گفت‌وگوی «شرق» با احترام برومند، مجری و بازیگر

هنرمند باید در هر شرایطی کنار مردم باشد

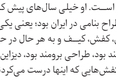

کیوان کثیریان

احترام برومند، خواهر بزرگ‌تر برومندهاست. او بیش از انقلاب، سال‌ها در تلویزیون ملی، مجری و گوینده برنامه‌های کودکان بود و محبوب نسلی که کودکی و حتی نوجوانی‌شان را در دهه ۴۰ و ۵۰ می‌گذراندند. اما پس از انقلاب او و بسیاری دیگر، به دلیل قوانین جدید پوشش و رویکردهای تازه، از تلویزیون کنار ماندند و آدم‌های جدید با رویه و ظاهری کاملا متفاوت، جایگزین‌شان شدند. احترام برومند سال‌ها کار نکرد و هرگز هم به تلویزیون بازنگشت. اما همچنان محبوبیتش به عنوان دوست مهربان و خوش‌روی بچه‌ها میان همان نسل که حالا ۵۰، ۶۰ساله هستند و حتی نسل‌های بعدی محفوظ ماند. او در سال‌های اخیر بیشتر از قبل جلوی دوربین رفته و در چند فیلم و سریال بازی کرده است. احترام برومند در فیلم‌های دیشب بابانو دیدم آیدا، وقتی برگشتم، در سکوت، فروشنده، طلا، عروسی مردم، بعد از رفتن و سریال‌های خواب‌زده، در اتهاش شب، ازازیل، سلمان فارسی و بامداد خمار بازی کرده است. با او در برنامه اینسرت «شرق» درباره کودکی، خاطرات تلویزیون و انقلاب و کمی درباره کارهای تصویری‌اش کپ زدیم.

شما داشتید سلام‌وعلیک می‌کردید، من دوباره حس کودکی خود را گرفتم. چون شما، گوینده برنامه کودک بیش از انقلاب بودید و خب، بخشی از کودکی من با چهره شما و صدای شما گره خورده. می‌خواهم از شما درباره این بیرسم که اصلا از کودکی خودتان، اولین خاطراتی که در ذهن دارید، چیست؟

اول بگویم که من خیلی واقعا احساس خوشبختی می‌کنم. وقتی می‌بینم که کسانی هم‌سن‌وسال شما یا حتی خیلی جوان‌تر از شما هستند و من می‌دانم اصلا خاطره‌ای از من از آن دوران ندارند یا من را اصلا در آن برنامه‌ها ندیده‌اند، اما راجع به من صحبت می‌کنند یا وقتی من را می‌بینند، احترام می‌گذارند و اظهار علاقه می‌کنند. خیلی وقت‌ها از آنان سئوال کرده‌ام که خب، شما که متلا ۴۵ سال دارید یا ۳۰ سال دارید، من را از کجا می‌شناسید؟ خیلی برایم جالب و خوشحال‌کننده بوده، وقتی که می‌گویند ما راجع به شما از پدر و مادرمان شنیده‌ایم. چه‌بسا می‌گویند راجع به شما از مادربزرگ‌مان شنیده‌ایم. خب، این خیلی برایم خوشحال‌کننده است. چون فکر می‌کنم که من طوری کار کرده‌ام که باعث شده آثار خوبی روی ذهن خانواده‌ها و کسانی که آن موقع برنامه‌های ما را نگاه می‌کردند، بگذارد. حالا شما که آن موقع متلا پنج، شش سال‌تون بوده و چیزهایی یادتان می‌آید. خیلی از کسانی که در رده‌های سنی از ۵۶، ۵۷ سال به بالا هستند تا کسانی که شصت‌وخرده‌ای سال دارند، من را که می‌بینند، می‌گویند شما ما را یاد بچگی‌های‌مان می‌اندازید. من اصلا ناراحت نمی‌شوم. چون می‌بینم آنها خودشان، خانم‌ها و آقایان بزرگی هستند. ولی بادم می‌افتد که من خیلی جوان بودم که در تلویزیون کارم را شروع کردم. شاید ۲۱،۲۰ سالم بود. از سال ۶۴. درباره دوران کودکی‌ام سئوال کردید، من فرزند دوم خانواده بودم. برادر بزرگ من شش سال از من بزرگ‌تر است. واقعا خدا حفظش بکند. آدم خیلی باسواد و هنرمندی است. او خیلی سال‌های پیش که اصلا شما هم بچه بودید و خود من هم خیلی جوان بودم، طراح بنامی در ایران بود؛ یعنی یکی از اولین طراح‌های صنایع دستی‌ای بود که با چرم و جیر لباس، کفش، کیف و به هر حال در حوزه صنایع دستی کار می‌کرد و خیلی هم موفق بود. برند بزرگی بود. طراحی برومند بود. دیزاین برومند به‌اصطلاح. خیلی هم معروف بود و حتی از کیف‌ها یا کفش‌هایی که اینها درست می‌کردند، خیلی وقت‌ها فرح می‌پوشید و استفاده می‌کرد. در عکس‌ها هست. برای اینکه خب تبلیغ کار این طراح‌ها باشد. خیلی مهم بود. آن موقع یادم است که مرتضی برومند بود، آقای نراقی بود، کیوان خسروانی بود. اینها طراح‌های معروفی بودند. آقای نراقی فوت کرد ولی کیوان خسروانی هنوز هست. ان‌شاءالله که عمرش زیاد بشود.

درباره خانواده و... می‌گفتید.

بله، گفتم که من فرزند دوم بودم. پدرم کارمند دولت بود. آن موقع کارمند دخانیات بود، خیلی رسم بود که کارمندهای دولت را به شهرهای مختلف ماموریت می‌فرستادند. از جاهایی که خاطرم هست که حتا قلبا از اینکه مرخیبه و راضیه به دنیا بیایند، من و مرتضی بودیم، متلا مازندران بودن. کرمان بودیم. بیرک بودیم. یک خاطرات محو اما خیلی قشنگی دارم از آن دوران که در کرمان و سارک زندگی می‌کردیم. در فواصلی که مادرمون بدرم می‌خواست عوض بشود، ما می‌آمدیم تهران. خانه مادربزرگم، خیابان ری، کوچه آبشار، زیر بازارچه سید ابراهیم. ما همه می‌رفتیم آنجا. متلا همه من هم که شهروش کارمند بست و تلگراف بود، او هم در شهرهای مختلف ماموریت داشت. او هم مواقع تابستان یا وقتی که می‌خواست محل ماموریتش عوض شود، از آن خانه می‌آمد. صبح می‌رفتم، او هم همین‌طور. خانه صاحب اصلی آن خانه هم عموی برزگم بود که در اختیار خانواده و او همه مهم‌تر در اختیار مادرش قرار داده بود.

شما در یزد متولد شدید؟

من تهران متولد شدم.

به هر حال، فامیلی شما برومند یزدی است.

لابد یکی از اجدادم، فکر می‌کنم مادری پدربزرگم، اهل یزد بودند. حتما هم بودند. برای اینکه مرضیه مقداری مدارک دارد، مربوط به اینکه ما در یزد یک ملک و املاکی هم داریم که الان همه آنها اتوپان شده‌اند. من در تهران متولد شدم. پدرم بزرگم در کلیاکان متولد شد.

به خاطر همان سفرها...

به‌ویژه در محله‌ای که ما زندگی می‌کردیم؛ جایی با مردمی از طبقه متوسط که اغلب بچه‌ها آن‌طور که باید مورد توجه را رسیدگی قرار نمی‌گرفتند. در خانه ما، به‌ویژه پدرم مردی فرهنگی و اهل ادب بود. اهل کتاب. خیلی از شب‌ها ما را می‌نشاند و شعر می‌خواند. از حافظ و سعدی، روزها هرگز تصور نمی‌کردم روزی همه این بزرگان را از نزدیک خواهم دید؛ روزی در خانه خودم میزبان‌شان باشم و به خانه‌های‌شان بروم. با آنها هم‌صحبت شوم و به آنها نزدیک. واقعا هرگز چنین چیزی را در ذهنم نمی‌گنجاندم.

شما که به دانشگاه هنر دراماتیک نرفتید؟

وقتی دیپلم گرفتم، متاسفانه - و این حسرت هنوز هم با من مانده- هیچ‌کس، نه پدر و نه مادرم، اصراری نداشت که مثلا «برو کنکور بده»، «برو دانشگاه»، «در فلان رشته ادامه بده». خودم هم چندان پیگیر نبودم. شاید تکوینیم سربه‌هوا، اما واقعا دلم می‌خواست زودتر وارد کار شوم. خیلی مشتاق بودم که کار کنم و مستقل باشم. خانواده ما از طبقه متوسط بود و طبیعی بود که آدم دلش بخواهد پول‌توجیبی خودش را داشته باشد. مرضیه چهار سال از من کوچک‌تر بود. یادم هست از همان دوران نوجوانی، علاقه‌ای عجیب به بچه‌ها داشتم. مشکلات‌شان را خیلی بزرگ می‌دیدم. مسیر مدرسه‌ام را پیاده می‌رفتم و اگر بچه‌ای را می‌دیدم که گریه می‌کند، حتما می‌ایستادم و سر درمی‌آوردم. از او می‌پرسیدم چرا گریه می‌کنی؟ و گاهی مادرش از پشت سر می‌آمد و با تندی می‌گفت «چه کار داری دختر به بچه من؟». اما من واقعا نگران بودم، دلم می‌خواست بدانم چه شده. شاید از زمان خیلی‌ها فکر می‌کردند که این دختر ۱۴، ۱۵، ۱۶ساله چقدر فضول است. ولی من همیشه احساس می‌کردم بچه‌ها دارند بی‌صدا آسیب می‌بینند؛ به‌ویژه در محله‌ای که ما زندگی می‌کردیم؛ جایی با مردمی از طبقه متوسط که اغلب بچه‌ها توجه کافی نمی‌گرفتند. من همیشه دوست داشتم بچه‌ها را ببینم. در انتخاب دوستان‌م، تهیه‌کننده‌ها و کارمندها. وقتما افراد را از بین تحصیل‌کرده‌ترین‌ها انتخاب می‌کردند و حتی گاه روی خانواده‌هایشان هم حساسیت داشتند. البته این از دیاره کارمندهای استخدامی هم‌چوواقت وارد آن سطح از کشش و نظارت نشده بودند. چون وقتی استخدام رسمی تلویزیون بودم، قراردادی کار می‌کردم. این جا این حساسیت‌ها زمانی می‌تواند وجود داشته باشد که سازمان هنوز کوچک است و تعداد کارمندانش محدود. یادم هست در اطراف تهران، برخی روستاها هنوز به برنامه‌های تلویزیون دسترسی نداشتند؛ چون آنتن گیرنده نداشتند یا پوشش شبکه نمی‌رسید. ما در گروه «روستایی و زنان روستایی» برنامه‌ای داشتیم به نام کودکان روستایی که من مجری‌اش بودم. برنامه دیگری هم با موضوع زنان روستایی داشتیم که مجری آن هم من بودم. جالب است که رئیس این گروه، خانمی بسیار فرهیخته، باسواد و درجه‌یک بود؛ خانم پروانه سمیعی. تهیه‌کننده برنامه زنان روستایی هم کسی نبود جز خانم شهرنوش پارسی‌پور. حالا تصور کنید برنامه‌ای که شهرنوش پارسی‌پور بخواهد برای زنان روستایی تهیه کند، تا چه اندازه می‌تواند ساختارشکن و پیشرو باشد. همین مسئولیت‌ها برای من بسیار جالب بود. این برنامه‌ها، هفته‌ای یک یا دو بار، دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها، در روستاهای اطراف تهران پخش می‌شدند. بخش آنها از طریق شاخه‌گرانه در پارک شهرنو، در فضای تئاتر روباز آن پارک اجرا می‌شد؛ خانه‌هایی که اهالی در آن محل به آن اشاره می‌کردند. به آنها آن زمان صحنه‌های دو بعدی داشت و دورش سکوهایی برای نشستن بود. ما به آنجا رفتیم و یک گزارش تصویری از اجرای شبانه‌گرانه تهیه کردیم و برای برنامه‌ها در برنامه پخش کردیم. یک برنامه یک ساعت و نیمه یا دوساعته را پر می‌کردیم. پایان برنامه‌مان همیشه با قصه‌گویی می‌شد.

فکر می‌کنم شما از زمان انقلاب هم این برنامه را ادامه دادید. درست است؟

ما این برنامه را تا وقتی اعتصابات سال ۵۷ شروع شد ادامه دادیم. وقتی اعتصاب‌ها آغاز شد، بخش پخش همچنان فعال بود و نسبت به بخش تولید، دبیرتر به اعتصاب پیوست. در آن زمان، یک هیئت مؤسس شکل گرفته بود. در هر اداره، هر شعبه و هر گوشه‌ای از کشور، افرادی بودند که نقش هدایت را بر عهده داشتند. در تلویزیون هم چنین افرادی حضور داشتند و آنها دستور می‌دادند که اعتصاب کنید. بخش تولید، خیلی زودتر از بخش به اعتصاب پیوست. البته این‌طور هم نبود که خدای نکرده همه کار می‌کردند که نشانه‌ها، برخی دل‌شان نمی‌خواست اعتصاب کنند و نکردند. اما کار در بخش «بهروز برای کودک» سخت‌تر بود؛ چون گوینده هر روز جلوی چشم مردم بود. من هم از گوینده و از خیلی جاهای می‌آمدم، از همین مردم و واقعیت‌ها را می‌دیدم. چه آنچه درست بود، چه آنچه نادرست. همه چیز را با چشم می‌دیدم. یعنی می‌آمدند در بخش و شروع می‌کردند به انتقاد که «شما سرسپرده‌اید»، «چرا اعتصاب نمی‌کنید؟» و از این حرف‌ها. اما به خدا ما سرسپرده هیچ‌کس نبودیم. هنوز هم که با کسی صحبت می‌کنم که در تمام مدتی که من به عنوان گوینده در تلویزیون کار می‌کردم، حتی یک کپی از شناسنامه‌ام را از من نگرفته بود، باور نمی‌کند. خیلی‌ها می‌گویند که هر روز وارد تلویزیون می‌شده، باید از هفت‌خان ساواک رد شده باشد. اما واقعا این‌طور نبود. شاید شانسِ خلی از ما داشتند، اما هیچ‌وقت وارد آن سطح از کشش و نظارت نشده بودند. یعنی از یکی از آنها استخدام بیشتر شد. می‌گفتند: «همه مردم اعتصاب کرده‌اند. همه تا تعطیل شده، چرا گوینده‌ها هنوز سر کارند؟». کم‌کم همکارانم یکی‌یکی رفتند. بعضی از کشور خارج شدند. بعضی‌ها هم دیگر کار نکردند. اوضاع به‌وضوح غیرعادی شده بود. تا اینکه بالاخره به پخش هم دستور دادند؛ همان هیئت مؤسس گفته «باید اعتصاب کنید». و این واقعا یکی از سخت‌ترین دوره‌های زندگی‌ام او بود. ما «خرد خدماتی» محسوب می‌شدیم؛ یعنی اگر کار نمی‌کردیم، هیچ پولی نمی‌گرفتیم. خیلا شاید آن پول برای بعضی‌ها اهمیت نداشت، اما من می‌دیدم که برای برخی بچه‌هایی که آنجا بودند، خیلی مهم بود. در مقابل، کارمندها همچنان حقوق‌شان را می‌گرفتند، ولی ما که به صورت قراردادی کار می‌کردیم، اگر برنامه‌ای نداشتیم، دریافتی هم نداشتیم. بااین‌حال، من ترجیح دادم آنجا را در خیابان‌ها، کوچه‌ها، میان مردم می‌دیدم، جدی بگیریم. تصمیم گرفتم عملکردم را با وقاحت جامعه هماهنگ کنم و من هم اعتصاب کردم؛ یعنی دیگر به تلویزیون نرفتم. تا اینکه رسیدیم به روز ۲۲ بهمن. شما آن‌موقع بچه بودید. من هم آن زمان حدود ۳۰ و ۳۱ ساله بودم. در آنها جمع می‌شدند و با استفاده از فرستنده سیار برنامه‌ها را تماشا می‌کردند. اصلا برنامه کودک، همان برنامه دنیای ما هم کودک بود. باور می‌کنید الان اسم خیلی از برنامه‌هایم هم یادم نیست. چون اصلا مسابقاتی اجرا می‌کردیم. حتی برای بچه‌ها که یادم هست یکی، دوتا را اجرا کردم.

و یکی به عنوان گوینده برنامه کودک درواقع خیلی شناخته شدید، نه؟

بله. از سال ۵۲، گروه کودک تلویزیون که بساز واقعا تهیه‌کننده‌های فوق‌العاده‌ای داشتند، آدم نمی‌تواند اسم‌شان را نبرد؛ خانم منیژه شروقی، خانم مبترا خامنه‌ای، عرضم به حضورتان، تهیه‌کننده‌های واقعا خوب. خانم مهوش جزایری. گروه کودک تصمیم گرفت که خودش به برنامه خودش یک هویت و یک شخصیت بدهد، مستقل کند. متلا در یک چارچوب یک ساعته با یک ساعت و نیمه گوینده خودش را داشته باشد. بنابراین این برنامه با طراحی و پیشنهاد کردند که من به عنوان مجری دائمی و طبیعتا هر روز به‌جز جمعه‌ها که کار آسانی نبود. یک مقدار کار سختی بود. برای اینکه هر روز بود. برنامه زنده بود. این دیگر مثل برنامه‌های قبلی ضبطی نبود. پیش‌تر، من در هفته پنج، سه‌تا برنامه ضبطی داشتم. اما حالا باید همه آنها را کنار می‌گذاشتم. فقط در این برنامه زنده حضور داشتم. طبیعتا قبول کردم. چون خیلی برایم جذابیت داشت که هر روز بتوانم به صورت مستقیم با بچه‌ها ارتباط بگیرم و آنچه را که نوبسنده‌ها می‌نوشتند یا آنچه به ذهن خودم می‌رسید، با آنها در میان بگذارم و در برنامه مطرح کنم. جالب است برایتان بگویم که نویسنده‌های بسیار خوبی هم با ما همکاری می‌کردند. متلا خانم لیلی گلستان از نویسندگان ما بودند. واقعا نویسنده‌های توانایی داشتیم. آخرین نویسنده‌ای هم که با ما همکاری می‌کرد - و این مربوط می‌شود به سال‌هایی که کمی‌هم به ۱۳۵۷ نزدیک می‌شیم- محمدرضا اعلامی بود. خدا رحمتش کند. من با محمدرضا اعلامی دو کاست هم کار کردم؛ دو نوار صوتی که حالا آثار لازم شد بعدا دربارهاش می‌گویم.

بله، فکر کردم یکی از آنها در آبادان بود.

بله. بعد از انقلاب بود. خانم عیوق‌الهی هم بودند که خیلی خانم فرهیخته و دانشمندی بودند. ولی او با خانم گلستان شوخ کردیم. تمام نشدنی خانم لیلی‌جان بود. به هر حال این برنامه خیلی توانست جای خسوه را بین خانواده‌ها باز کند. برای اینکه هر روز یک کوچه را می‌دیدند. خب طبیعی است. به آنها خواهش می‌کردند که بیایند و بچه‌ها به بخته و خوبی بود.

در همان تاریخ‌ها، در کانون پرورش فکری، تولیدات خیلی جدابی انجام می‌شد، اما با آن ارتباط نداشتید؟ چرا؟

آنها سالی یک بار فیلم برای کودکان تهیه می‌کردند.

آقای تقوایی، کیارستمی، اینها فیلم‌های زنده می‌ساختند.

آقای زرین‌کلک فیلم‌هایی را در برنامه‌هایمان پخش می‌کردند؛ البته فقط آنهایی را که مناسب کودکان بود. چون بعضی از فیلم‌ها جدیدا درباره بچه‌ها ساخته شده بودند. اما برای پخش در برنامه کودک مناسب نبودند. اما برخی از آنها مناسب برای پخش می‌کردیم. این طبیعی بود. گروه نمایشی ما، همان گروهی بود که مرضیه، رضا بابک و بهرام شاه‌محمدلو در آن حضور داشتند. بعدها افراد دیگری هم به آنها اضافه شدند. متل راضیه مرضیه. علیرضا عباری و چند خانم دیگر. بخشید اگر همه اسم‌ها را بیاد نیستم‌هم به خاطر نمی‌آورم. واقعا همه‌شان بادم هست. اما ممکن است لحظه‌ای در ذهنم عقب بمانند. اردوان مفید هم بود که نمایش‌های از بین مفید. متل شاریک‌خانم را اجرا می‌کردند؛ نمایشی که بین مفید نوشته بود. این اجراها معمولا در کتابخانه‌ها انجام می‌شد و کاهی ما از آنها آزارش تهیه می‌کردیم. به یاد دارم یک بار شاریک‌خانم در پارک شهرنو، در فضای تئاتر روباز آن پارک اجرا می‌کردیم. یادم هست تمام دلم پایان آن اجرا را از همان استفاده می‌کند. به آنها آن زمان صحنه‌های دو بعدی داشت و دورش سکوهایی برای نشستن بود. ما به آنجا رفتیم و یک گزارش تصویری از اجرای شبانه‌گرانه تهیه کردیم و برای بچه‌ها در برنامه پخش کردیم. یک برنامه یک ساعت و نیمه یا دوساعته را پر می‌کردیم. پایان برنامه‌مان همیشه با قصه‌گویی می‌شد.

فکر می‌کنم شما از زمان انقلاب هم این برنامه را ادامه دادید. درست است؟

عکس: سیده نگار حق

طبیعی است که سال‌ها -و حتی هنوز هم- این خاطرات با من مانده‌اند. البته در سال‌های اخیر دیگر اصلا نمی‌رویم. اما در آن چند سالی که اوضاع کمی بهتر شده بود، چند بار به عنوان میهمان در برنامه‌هایی شرکت کردم. گاهی همراه آقای راشیدی، گاهی هم به‌تنهایی. واقعا فقط به عنوان میهمان دعوت می‌شدم. گاهی هم اکبر از رادیو برای بچه‌ها تماس می‌گرفتند. درباره یک نمایش، یک مسئله اجتماعی، صحبت کوتاهی می‌کردم. این کارها را با علاقه انجام می‌دادم. اما بعد از آن ماجراها، وقتی برگشتم، کارم را درواقع از دست داده بودم و این برایم بسیار غم‌انگیز و ناراحت‌کننده بود. خود همکاران عزیزم، در گروه کودک... یکی از آنها -که به نظرم آدم درستی نبود- کسی را به عنوان گوینده هرخوانی گرفت. شما از آدمی که بدون حتی جلوی دوربین رفته، فقط برای اینکه من به عنوان نماد یک اعتراض شناخته نشوم. اما مطمئن بودم که آن خانم فقط تا یازدهم فروردین بود؛ با دوازدهم فروردین درست یادم نیست، اما مدت زیادی نماند.

شما هیچ‌وقت با رادیو کار نکردید قبل از انقلاب؟

چرا. من پیش از انقلاب مدتی در رادیو هم کار کردم. برنامه‌های صبح را اجرا می‌کردم و با خانم پاکیلی همکاری داشتم. سال‌ها گذشت. پس از آن ماجراها، در دهه ۷۰، زمانی بود که -باز هم می‌گویم- اوضاع کمی بهتر شده بود، کمی امیدوارانه‌تر و البته آن علاقه درونی که آدم همیشه برای کارکردن دارد، باعث شد دوباره دعوت را بپذیرم. از رادیو پیام با من تماس گرفتند. رفتم. اما حالا، با گذشت این‌همه سال، از کاری که کردم پشیمانم.

چند وقت برنامه داشتید؟

مدتی در رادیو پیام کار کردم، ولی واقعا هنوز هم از رفتنم پشیمانم. یک برنامه فرهنگی بود درباره کتاب‌خوانی. آن بخشش مسئله‌ای نداشت. اما خود قضا... رادیو پیام برایم تجربه تلخی شد؛ چون وقتی وارد هر برنامه‌ای می‌شوی، ناچار می‌شوی چیزی بگویی که برخلاف میل قلبی‌ات است. و این چیزی است که من همیشه بر آن تاکید داشته‌ام، حتی اگر دیگر گفتنش توضیح واضحات باشد، مجری و گوینده با بازیگر فرق می‌کنند. بازیگر می‌تواند در هر لحظه نقش کسی را بازی کند؛ نقشی را بر عهده بگیرد که به او تعلق ندارد. بازیگر یک روز مادر است، یک روز معلم است، یک روز پزشک است.

ولی در مقام مجری «خانم برومند» واقعی است دیگر.

گوینده! بله من برومند هستم. من نمی‌توانم حرفی برنم که برخلاف میلم باشد. اگر بگویم، احساس بدی به آدم دست می‌دهد. هیچ ایرادی هم نمی‌گیرم از کسانی که معتقدند در آن حرف‌هایی که می‌زنند و این کار را می‌کنند. من با خودم فکر می‌کردم که خب من وظیفه‌ای دارم. رسالتی دارم. آدم جقدر فکر می‌کند. جقدر چیزها بچه‌ها که دلش می‌خواست به بچه‌ها بگوید، به نوجوان‌ها بگوید و نشد. با تلاش واقعا زیاد و کمک دوستان، ما سه نوار کاست تهیه کردیم. اولین بار یک کاست به نام قاصدک بود که بچه‌ها همه کمک کردند. اگر شما قاصدک را گوش کرده باشید یا گوش بدهید، تمام این مجموعه می‌برداز به همدلی، همراهی و متحدبودن مردم ایران. اقوام مختلف، کردها، ارمنها، حتی ادیان مختلف. حالا چیزی که برایم خیلی جالب بود، این بود که من برای شروع این کاست چند بچه آورده بودم که به زبان‌های مختلف می‌گفتند ما ایرانی هستیم. متلا می‌گفت من کرد هستم و ایرانی‌ام. من ارمنی هستم و آسوری‌ام و ایرانی‌ام. من ترک هستم و ایرانی‌ام. من فارس‌زبان هستم. چند وقت پیش همین را یک جا شنیدم در یکی از برنامه‌های خود تلویزیون با رادیو.

سه کاست گفتید، سومی چی بود؟

بله، سومین برنامه، بچه‌ها سلام بود. هر سه برنامه‌مان اهمیت داشتند، اما قاصدک واقعا برای خودش جایگاه خاصی داشت. در قاصدک افراد بسیار مهمی همکاری کرده بودند، آقای بابک بیات. خانم سیمین غدیری، محمدرضا اعلامی و... همه اینها در تولید آن نقش داشتند. اشعار برای برنامه را آقای به نام آقای دانش سروده بودند که متاسفانه در جوانی از دنیا رفتند. اما ما خودمان سروده‌ها را به اینان می‌دادیم. متلا می‌گفتیم درباره مهربانی بنویس یا متلا درباره صمد بهرنگی. حتی درباره صمد، مسیوقی هم ساختیم؛ مسیوقی‌ای واقعا زیبا. اشعار هم برای همه اینجوها به صورت احساسی سروده شده بودند. مجموعه‌ای از کارهای حرفه‌ای، خلاق و پرحساس بود. آن دو کاست دیگر اتفاقا آن چیزها بعد بهار یا آقای احمد احمدی، مرتضی احمدی نه احمدرضا احمدی. یا آقای مرتضی احمدی و عده‌ای از گوینده‌های دیگر کار کرده بودم. باز طبیعتا این است که سال‌ها -و حتی هنوز هم- این خاطرات با من مانده‌اند. البته در سال‌های اخیر دیگر اصلا نمی‌رویم. اما در آن چند سالی که اوضاع کمی بهتر شده بود، چند بار به عنوان میهمان در برنامه‌هایی شرکت کردم. گاهی همراه آقای راشیدی، گاهی هم به‌تنهایی. واقعا فقط به عنوان میهمان دعوت می‌شدم. گاهی هم اکبر از رادیو برای بچه‌ها تماس می‌گرفتند. درباره یک نمایش، یک مسئله اجتماعی، صحبت کوتاهی می‌کردم. این کارها را با علاقه انجام می‌دادم. اما بعد از آن ماجراها، وقتی برگشتم، کارم را درواقع از دست داده بودم و این برایم بسیار غم‌انگیز و ناراحت‌کننده بود. خود همکاران عزیزم، در گروه کودک... یکی از آنها -که به نظرم آدم درستی نبود- کسی را به عنوان گوینده هرخوانی گرفت. شما از آدمی که بدون حتی جلوی دوربین رفته، فقط برای اینکه من به عنوان نماد یک اعتراض شناخته نشوم. اما مطمئن بودم که آن خانم فقط تا یازدهم فروردین بود؛ با دوازدهم فروردین درست یادم نیست، اما مدت زیادی نماند.

شما هیچ‌وقت با رادیو کار نکردید قبل از انقلاب؟

چرا. من پیش از انقلاب مدتی در رادیو هم کار کردم. برنامه‌های صبح را اجرا می‌کردم و با خانم پاکیلی همکاری داشتم. سال‌ها گذشت. پس از آن ماجراها، در دهه ۷۰، زمانی بود که -باز هم می‌گویم- اوضاع کمی بهتر شده بود، کمی امیدوارانه‌تر و البته آن علاقه درونی که آدم همیشه برای کارکردن دارد، باعث شد دوباره دعوت را بپذیرم. از رادیو پیام با من تماس گرفتند. رفتم. اما حالا، با گذشت این‌همه سال، از کاری که کردم پشیمانم.

چند وقت برنامه داشتید؟

مدتی در رادیو پیام کار کردم، ولی واقعا هنوز هم از رفتنم پشیمانم. یک برنامه فرهنگی بود درباره کتاب‌خوانی. آن بخشش مسئله‌ای نداشت. اما خود قضا... رادیو پیام برایم تجربه تلخی شد؛ چون وقتی وارد هر برنامه‌ای می‌شوی، ناچار می‌شوی چیزی بگویی که برخلاف میل قلبی‌ات است. و این چیزی است که من همیشه بر آن تاکید داشته‌ام، حتی اگر دیگر گفتنش توضیح واضحات باشد، مجری و گوینده با بازیگر فرق می‌کنند. بازیگر می‌تواند در هر لحظه نقش کسی را بازی کند؛ نقشی را بر عهده بگیرد که به او تعلق ندارد. بازیگر یک روز مادر است، یک روز معلم است، یک روز پزشک است.

ولی در مقام مجری «خانم برومند» واقعی است دیگر.

گوینده! بله من برومند هستم. من نمی‌توانم حرفی برنم که برخلاف میلم باشد. اگر بگویم، احساس بدی به آدم دست می‌دهد. هیچ ایرادی هم نمی‌گیرم از کسانی که معتقدند در آن حرف‌هایی که می‌زنند و این کار را می‌کنند. من با خودم فکر می‌کردم که خب من وظیفه‌ای دارم. رسالتی دارم. آدم جقدر فکر می‌کند. جقدر چیزها بچه‌ها که دلش می‌خواست به بچه‌ها بگوید، به نوجوان‌ها بگوید و نشد. با تلاش واقعا زیاد و کمک دوستان، ما سه نوار کاست تهیه کردیم. اولین بار یک کاست به نام قاصدک بود که بچه‌ها همه کمک کردند. اگر شما قاصدک را گوش کرده باشید یا گوش بدهید، تمام این مجموعه می‌برداز به همدلی، همراهی و متحدبودن مردم ایران. اقوام مختلف، کردها، ارمنها، حتی ادیان مختلف. حالا چیزی که برایم خیلی جالب بود، این بود که من برای شروع این کاست چند بچه آورده بودم که به زبان‌های مختلف می‌گفتند ما ایرانی هستیم. متلا می‌گفت من کرد هستم و ایرانی‌ام. من ارمنی هستم و آسوری‌ام و ایرانی‌ام. من ترک هستم و ایرانی‌ام. من فارس‌زبان هستم. چند وقت پیش همین را یک جا شنیدم در یکی از برنامه‌های خود تلویزیون با رادیو.

سه کاست گفتید، سومی چی بود؟

بله، سومین برنامه، بچه‌ها سلام بود. هر سه برنامه‌مان اهمیت داشتند، اما قاصدک واقعا برای خودش جایگاه خاصی داشت. در قاصدک افراد بسیار مهمی همکاری کرده بودند، آقای بابک بیات. خانم سیمین غدیری، محمدرضا اعلامی و... همه اینها در تولید آن نقش داشتند. اشعار برای برنامه را آقای به نام آقای دانش سروده بودند که متاسفانه در جوانی از دنیا رفتند. اما ما خودمان سروده‌ها را به اینان می‌دادیم. متلا می‌گفتیم درباره مهربانی بنویس یا متلا درباره صمد بهرنگی. حتی درباره صمد، مسیوقی هم ساختیم؛ مسیوقی‌ای واقعا زیبا. اشعار هم برای همه اینجوها به صورت احساسی سروده شده بودند. مجموعه‌ای از کارهای حرفه‌ای، خلاق و پرحساس بود. آن دو کاست دیگر اتفاقا آن چیزها بعد بهار یا آقای احمد احمدی، مرتضی احمدی نه احمدرضا احمدی. یا آقای مرتضی احمدی و عده‌ای از گوینده‌های دیگر کار کرده بودم. باز هم خانم غدیری هم بود.

بعد از اینکه درواقع این کاست‌ها هم تمام شد و به هر حال شما هم دیگر کار نداشتید. چه بر شما گذشت؟

خیلی سخت گذشت. خیلی احساس خیلی‌بودن می‌کردم. اما من در دوره‌ای احساس کردم که وجوده به عنوان یک زن در خانه و یک مادر در کنار بچه‌ها لازم بود. خیلی لازم بود برای اینکه در دوره‌ای بود که تلویزیون آن‌چه می‌خواست بگوید به دلیل قیلی سیمیانی اجرای مرتب شهرستان بودند. واقعا من باید در خانه بودم. خیلی در آن دوره هم یادم می‌آید متلا گوی بیراحمد برای بچه‌ها می‌گفتند بیا برو بیرون کارتی، بیا برو بازی خوبی داشته باشی که واقعا اثری از خوبت باقی بگذاری. اینکه همیشه در خانه وقت را بگذرانی... ولی زندگی به خیلی سخت گذشت. زندگی آسانی نبود. شما حالا از رویش بپرید، ولی ما اولیا انقلاب، دو آدم بودیم. من و آقای راشیدی که هر دویمان را باکساری کرده بودند. خدا رحمتش کند. پدر داوود که همیشه پشتیبان‌مان بود از ایران رفته بود. ما واقعا کرفتار مسائل مالی بودیم. من آن موقع کرچه اصلا نمی‌توانستم در تلویزیون کار کنم. الان این را واقعا می‌گویم. متلا بادم می‌آید که یک جایی خصوصی متلا در هتل‌ها برنامه می‌گذاشتند برای بچه‌ها. قصه‌گویی و اینها. من را دعوت می‌کردند. بچه‌ها. یولی. خیلی وقت‌ها. می‌رفتیم برای اینکه یک کاری بلد کرد. یعنی واقعا بیینید از سال ۵۷، نه من و نه آقای راشیدی یک قران پول نداشتیم. درآمد نداشتیم. درآمد نداشتیم. ما واقعا کرفتار مسائل مالی بودیم. من آن موقع کرچه اصلا خانم نداشتیم. واقعا متلا علی و زیری بودند، بعد پرویز و همسرش ترنا خانم شوالی که خانه شان نزدیک خانه‌مان بود و ما شاهروز را هم بودیم. بعد مسعود و واقعا همیشه از او خاطرات خوب دارم، برای اینکه خصوصی خیلی خوب و صمیمی بود. رضا بابک. اینها کاسی هستند که خب کمی سن‌شان از داوود پایین‌تر بود، ولی دوستان خیلی صمیمی بودند. واقعا اینها کمی داوود را دوست داشتند. رامتین محمود بصیری، محمود بصیری یعنی مجسمه معرفت، مجسمه عفت و صمیمیت.

یک مورد خیلی صریح هم روی کارهای اخیرتان داشته باشیم. شما سال ۸۳ در فیلم آقای صدرعاملی «دیشب بابانو دیدم آیدا» فکرتم کسی رادی کردید. بعد باز دوباره بعد از مدت‌ها آمدید در کار داوود مسوایان. «وقتی برکشتم»، سال ۹۴ بود. «دیشب بابانو دیدم آیدا» سال ۸۳

و به بالاخره اتری شدید بیاید خیلی دوربین. چگونه بود؟

آقای صدرعاملی اتفاقا اول به داوود زنگ زدم. داوود هم من‌ها من نقش را به «تی» بدهد. داوود همیشه خیلی علاقه‌مند بود من کار کنم. اتفاقا همیشه می‌گفت کار خانه همه‌اش که نشد کار، تو باید بروی بیرون کار کنی. باید بروی خودت داشته باشی که واقعا اثری از خودت باقی بگذاری. اینکه همیشه در خانه وقت را بگذرانی... ولی زندگی به خیلی سخت گذشت. زندگی آسانی نبود. شما حالا از رویش بپرید، ولی ما اولیا انقلاب، دو آدم بودیم. من و آقای راشیدی که هر دویمان را باکساری کرده بودند. خدا رحمتش کند. پدر داوود که همیشه پشتیبان‌مان بود از ایران رفته بود. ما واقعا کرفتار مسائل مالی بودیم. من آن موقع کرچه اصلا نمی‌توانستم در تلویزیون کار کنم. الان این را واقعا می‌گویم. متلا بادم می‌آید که یک جایی خصوصی متلا در هتل‌ها برنامه می‌گذاشتند برای بچه‌ها. قصه‌گویی و اینها. من را دعوت می‌کردند. بچه‌ها. یولی. خیلی وقت‌ها. می‌رفتیم برای اینکه یک کاری بلد کرد. یعنی واقعا بیینید از سال ۵۷، نه من و نه آقای راشیدی یک قران پول نداشتیم. درآمد نداشتیم. درآمد نداشتیم. ما واقعا کرفتار مسائل مالی بودیم. من آن موقع کرچه اصلا خانم نداشتیم. واقعا متلا علی و زیری بودند، ب